

خیالِ کشتن



پرونده‌های آدام‌دالگلیش

خیال‌گشتن

پی. دی. جیمز
ترجمه‌ی انیسا رئوفی

A MIND TO MURDER
Copyright © P. D. James, 1963
Cover adapted from Carved wooden
surface with the image of an owl ©
KYNA STUDIO/Shutterstock.
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، P. D. James، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

پی. دی. جیمز (۱۹۲۰-۲۰۱۴) در آکسفورد به دنیا آمد و در دبیرستان دخترانه‌ی کمبریج تحصیل کرد. از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۸ در سازمان بهداشت ملی کار کرد و بعد از آن در وزارت کشور؛ اول در دپارتمان پلیس و بعد در دپارتمان پلیس جنایی. او از همه‌ی این تجربیات در رمان‌هایش استفاده کرد. جیمز عضو انجمن سلطنتی ادبیات و انجمن سلطنتی هنر بود و مدتی هم عضو هیئت‌مدیره‌ی بی‌بی‌سی. همچنین عضو شورای هنر شد و آنجا در هیئت شورای فرهنگی بریتانیا ریاست هیئت شورای ادبی را بر عهده گرفت. او در میدلسکس و لندن عضو هیئت‌منصفه بود.

جیمز برای نوشتن داستان‌های جنایی در بریتانیا، آمریکا، ایتالیا و اسکانندیناوی جوایز زیادی دریافت کرد؛ از جمله جایزه‌ی بزرگ نویسندگان داستان‌های رازآلود آمریکا و مدال افتخار باشگاه ملی هنر برای ادبیات. او از هفت دانشگاه انگلیسی مدرک افتخاری گرفت و در سال ۱۹۸۳ نشان امپراتوری بریتانیا را دریافت کرد. در سال ۱۹۹۱ به او مقام اشرافیت انتصابی اعطا کردند و در سال ۱۹۹۷ به‌عنوان رئیس انجمن نویسندگان انتخاب شد. جیمز در لندن و آکسفورد زندگی می‌کرد و دو دختر، پنج نوه و هفت نتیجه داشت.

پی. دی. جیمز
P. D. James



- سرشناسه: جیمز، پی. دی.، ۱۹۲۰ - م.
- James, P. D.
- عنوان و نام پدیدآور: خیال‌کشتن / نویسنده پی. دی. جیمز؛ مترجم انیسا رئوفی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۹-۸
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: A mind to murder.
- موضوع: دلگلیش، آدام (شخصیت داستانی) -- داستان
- موضوع: Dalglish, Adam (Fictitious character) -- Fiction
- موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.
- موضوع: English fiction -- 20th century
- موضوع: داستان‌های پلیسی انگلیسی -- قرن ۲۰م.
- موضوع: Detective and mystery stories, English -- 20th century
- شناسه افزوده: رئوفی، انیسا، ۱۳۶۲ - مترجم
- رده‌بندی کنگره: PZ۳
- رده‌بندی دیویی: ۸۲۲/۹۱۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۷۷۴۳۱

خیال‌کشتن

نویسنده: پی. دی. جیمز
مترجم: انیسا رئوفی



ویراستار: احمد پورامینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
صفحه‌آرا: نسیم نوریان

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۹-۸

یادداشت نویسنده

در لندن تعداد انگشت‌شماری درمانگاه روان‌درمانی مستقل برای بیمارانی که بستری نمی‌شوند وجود دارد. این مراکز که با تخصص‌های پزشکی مشابهی سروکار دارند و همگی درون چارچوب سازمان بهداشت ملی قرار می‌گیرند ناگزیر در روند اداری و روش‌های درمانی مشترکاتی دارند. برخی از این خصوصیات با آنچه در درمانگاه استین می‌گذرد مشابه است. لازم است به‌وضوح بیان شود که درمانگاه استین یک درمانگاه خیالی واقع در محله‌ای خیالی در لندن است و هیچ‌کدام از بیماران، پرسنل، پزشکان و متخصصان تجربی در آن ربطی به شخصیت‌های واقعی ندارند و تمام وقایع ناگواری که در زیرزمین آن اتفاق می‌افتد ریشه در پدیده‌ی کنجکاوی روان‌شناسانه یعنی همان تخیل رمان‌نویس جنایی دارد.

پی. دی. جیمز

تقديم به ادوارد گوردون جيمز

فصل اول

دکتر پل استاینر، روان‌پزشک درمانگاه استین^۱، در اتاق مشاوره‌ی جلویی طبقه‌ی همکف نشسته بود و به صحبت‌های بیمارش گوش می‌داد که داشت برای شکست سومین ازدواجش دلیل تراشی می‌کرد. آقای برج آسوده روی کاناپه دراز کشیده بود تا بهتر بتواند مشکلات روانی‌اش را شرح دهد. دکتر استاینر بالای سرش روی صندلی نشسته بود. صندلی را هیئت‌مدیره‌ی بیمارستان طی تشریفات اداری کامل مخصوص مشاوران سفارش داده بود؛ به‌دردبخور بود و شکل و شمایلش هم بد نبود، اما جایی نداشت که سرش را به آن تکیه بدهد. گهگاهی انقباض تندوتیزی در ماهیچه‌های گردن دکتر استاینر او را از خیالاتش بیرون می‌کشید و به واقعیت عصر جمعه‌اش در درمانگاه روان‌درمانی برمی‌گرداند. آن روز ماه اکتبر هوا خیلی گرم بود. بعد از ده پانزده روز یخبندان شدید و عجزولابه‌ی خدمه‌ای که از سرما به خود می‌لرزیدند، تاریخ راه‌اندازی گرمایش مرکزی درست مصادف شد با یکی از روزهای مطبوع پاییزی. بیرون درمانگاه، میدان شهر غرق نور طلایی آفتاب بود و آخرین کوکب‌ها در باغچه‌ای حصارکشی‌شده که به جعبه‌آبرنگ درخشانی می‌ماند، مثل الماسی در چله‌ی تابستان می‌درخشید. ساعت نزدیک هفت بود. بیرون، مدتی می‌شد که گرمای

طبقه‌ی سوم تن نداده بود. این اتاق‌ها با تیغه‌کردن اتاق‌های بزرگ و باشکوه سبک جرج^۱ درست شده بود که استاینر ازشان متنفر بود، چون به نظرش شبیه سلول‌های بدقواره و دلگیری بودند که با جایگاه او و اهمیت کاری که می‌کرد تناسبی نداشتند. از طرفی تغییر ساعت جلسات هم برایش کار راحتی نبود. در نتیجه باگلی باید ساعاتش را تغییر می‌داد، اما دکتر باگلی محکم سر حرفش ایستاده بود و اینجا هم دکتر استاینر مشکل را از چشم دوشیزه بلام می‌دید. هیئت‌مدیره‌ی بیمارستان درخواست او را برای عایق‌کاری صوتی اتاق‌های مشاوره‌ی طبقه‌ی همکف، به‌خاطر هزینه‌ی زیادش رد کرده بود، اما برای خرید دستگاه جدید و گران‌قیمت باگلی که با آن بیماران را شوک می‌داد تا آن یک‌ذره عقلی هم که دارند از سرشان بپرد هیچ تردید نکرده بود. درست است که ارزیابی نهایی مسئله به‌دست هیئت پزشکی درمانگاه انجام شد، اما دوشیزه بلام هم هیچ پنهان نکرده بود که با چه کسی همدل‌تر است. دکتر استاینر هم ترجیح داد در انتقاداتش به مدیریت درمانگاه از اینکه نظر دوشیزه بلام بر هیئت پزشکی بی‌تأثیر نبوده صرف‌نظر کند.

نادیده‌گرفتن آزاروآذیت جلسات ای‌سی‌تی کار سختی بود. ساختمان درمانگاه زمانی ساخته شده بود که هنوز ساختمان‌ها را بادوام می‌ساختند، اما حتی در مقاوم اتاق مشاوره که از چوب بلوط بود نمی‌توانست جلوی صدای رفت‌وآمد جمعه‌شب‌ها را بگیرد. از پنج سال پیش که بیماری دور از چشم مسئولان، مخفیانه، به آزمایشگاه زیرزمین رفت و آن اتاق بدآب‌وهوا را برای خودکشی انتخاب کرد، در ورودی ساعت شش بعدازظهر بسته می‌شد و بر ورود و خروج بیماران عصر نظارت می‌کردند. جلسات روان‌درمانی دکتر استاینر مدام با صدای زنگ در ورودی، صدای رفت‌وآمد بیماران، صدای گپ صمیمانه‌ی آشنایان و همراهانی که به بیمارشان روحیه می‌دادند یا با خواهر آمبروز خداحافظی می‌کردند مخدوش می‌شد. دکتر استاینر در عجب بود که چرا همراهان فکر

روز فروکش کرده بود و جای خود را به مه و بعد از آن هم به هوای خنک و تاریک داده بود، اما آنجا، داخل درمانگاه، گرمای ظهر حبس شده بود و هوا، سنگین و گرفته بود و به‌خاطر پُر حرفی آدم‌ها ته کشیده بود.

آقای برج با ناله و جیغ‌وویغ از ناپختگی و سردی و بی‌عاطفگی همسرانش می‌گفت. قوه‌ی تشخیص دکتر استاینر که ناهار سنگین و انتخاب نه‌چندان سنجیده‌ی دونات خامه‌ای با چای بعدازظهر رویش بی‌تأثیر نبود، به او حکم می‌کرد که هنوز وقتش نشده گوشزد کند مشکل مشترک هر سه خانم برج فقدان قوه‌ی تشخیص درست در انتخاب شوهر بوده. در واقع آقای برج هنوز آماده‌ی آن نبود که بشنود بی‌کفایتی از خودش است.

دکتر استاینر از رفتار بیمارانش خشمگین نمی‌شد. به‌طور قطع خیلی غیراخلاقی بود اگر اجازه می‌داد چنین احساسات نابجایی بر قضاوتش سایه بیندازد. کمتر چیزی در زندگی، دکتر استاینر را خشمگین می‌کرد و بیشتر آن‌ها مسائلی بودند که مخل آسایشش می‌شدند. مهم‌ترین آن‌ها آشکارا به درمانگاه استین و مدیریتش برمی‌گشت. او به‌شدت با دوشیزه بلام، مدیر داخلی درمانگاه، مشکل داشت و معتقد بود حساسیت دوشیزه بلام نسبت به تعداد بیمارانی که استاینر در یک جلسه می‌بیند و پيله‌کردن به رسیدن مخارج سفر او بخشی از سیاست سیستماتیک است که دوشیزه بلام برای آزاروآذیت او در پیش گرفته. او از اینکه جمعه‌ها کارش در درمانگاه با جلسه‌ی شوک‌درمانی^۱ دکتر جیمز باگلی تلاقی داشت متنفر بود، چون بیماران روان‌درمانی او که تمامشان صاحب هوشی سرشار بودند و به مزیت درمان‌شدن با او آگاه بودند، مجبور می‌شدند در اتاق انتظار بنشینند کنار جماعت رنگارنگی از خانم‌های خانه‌دار افسرده‌ی دهاتی و روان‌پریشان بی‌سوادی که به نظر می‌رسید باگلی از جمع‌کردنشان خیلی خشنود است. دکتر استاینر به اتاق‌های مشاوره‌ی

۱. electro-convulsive therapy: یک روش درمانی در روان‌پزشکی است که به‌اختصار (ECT) هم گفته می‌شود و در آن تشنج به‌طور الکتریکی در مغز بیمار ایجاد می‌شود تا از برخی اختلالات روانی رهایی یابد.

۱. Georgian: معماری متداول در انگلستان در سال‌های ۱۷۱۰-۱۸۲۰، منشعب شده از معماری رنسانس و باروک.

صدای تاپ‌تاپ پوتین‌های کسی در راهرو شنیده شد. حتماً تیپت پیر بود، یکی از بیماران باگلی که مبتلا به شیزوفرنی^۱ مزمن بود و در نُه سال گذشته بیشتر عصرهای جمعه‌اش را در بخش هنردرمانی به کنده‌کاری چوب گذرانده بود. فکرکردن به تیپت خُلق دکتر استاینر را تنگ می‌کرد. این مرد به‌هیچ‌وجه در شأن استین نبود. اگر آن قدر حالش خوب بود که در بیمارستان بستری نباشد، که البته دکتر استاینر در این مورد شک داشت، باید به یک مرکز درمانی روزانه^۲ یا یکی از مراکز توان‌بخشی وابسته به شورای بخش می‌رفت. بیمارانی مثل تیپت بودند که به اعتبار درمانگاه ضربه می‌زدند و جایگاه آن را به‌عنوان یک مرکز روان‌درمانی تحلیلی زیر سؤال می‌بردند. وقتی یکی از بیماران که دکتر استاینر با دقت گلچین کرده بود جمعه‌عصرها با تیپت که در درمانگاه ول می‌چرخید برخورد می‌کرد، دکتر استاینر حسابی شرمنده می‌شد. از نظر او بیرون بودن تیپت حتی خطرناک بود. بالاخره یک روز حادثه‌ای رخ می‌داد و آن وقت باگلی به دردسر می‌افتاد.

رشته‌ی خیال‌های سرخوشانه‌ی دکتر استاینر درباره‌ی گیرافتادن همکارش با صدای زنگ در ورودی پاره شد. تحمل‌ناپذیر بود! این ساعت حتماً راننده‌ی خدمات بیمارستان دنبال بیماری آمده بود. خانم شورت‌هاوس به سمت در رفت تا سریع‌تر آن‌ها را راهی کند. صدای گوش‌خراش و نحسش در راهرو پیچید:

«به سلامت نازنازیا! هفته‌ی دیگه می‌بینمتون. مراقب خودتون باشین.»

دکتر استاینر به خودش لرزید و چشمانش را بست، اما به نظر می‌رسید بیمارش که کیفور سرگرمی محبوبش یعنی حرف‌زدن درباره‌ی خودش بود، چیزی نشنید. در واقع در بیست دقیقه‌ی گذشته صدای ناله‌ی آقای برج لحظه‌ای قطع نشده بود.

«اصلاً وانمود نمی‌کنم که آدم راحتی ام. نیستم، من به شدت آدم پیچیده‌ای ام. این چیزیه که تدا و سیلویا هیچ‌وقت نفهمیدن. البته ریشه‌ی این مسئله خیلی

۱. Schizophrenia: بیماری روانی‌ای که با اختلال در رفتار و گفتار عادی و درک واقعیات بیرونی همراه است.

۲. Day Hospital: بیمارستان یا مرکز درمانی که بیماران برنامه‌های درمانی روز را آنجا سپری می‌کنند و شب‌ها به منزل یا مراکز دیگری می‌روند که مخصوص نگهداری افراد بی‌سرپناه است.

می‌کردند حتماً باید سر بیمارشان فریاد بکشند، انگارکه آن‌ها چون بیمار روانی‌اند، کر هم هستند. البته شاید هم بعد از گذراندن یک جلسه با دستگاہ مزخرف دکتر باگلی همین‌طور می‌شد. بدتر از همه خانم شورت‌هاوس خدمتکار درمانگاه بود. تصور آدم این بود که ایمی شورت‌هاوس صبح‌های زود نظافت کند که قدر مسلم زمان معقول این کار است. به این ترتیب، کمترین تداخل را در کار پرسنل درمانگاه ایجاد می‌کرد، اما خانم شورت‌هاوس تأکید داشت که بدون دو ساعت اضافه عصرها نمی‌تواند از پس کار بر بیاید و دوشیزه بلام هم موافقت کرده بود. به طبع هم باید موافقت می‌کرد. به فکر دکتر استاینر رسیده بود که عصرهای جمعه نظافت خیلی مختصر انجام می‌شود. خانم شورت‌هاوس علاقه‌ی شدیدی به بیماران ای‌سی‌تی داشت، در واقع همسر خودش را هم یک بار دکتر باگلی درمان کرده بود و او زمانی که جلسات برگزار می‌شد، معمولاً در سالن و دفتر اصلی طبقه‌ی همکف می‌پلکید. دکتر استاینر این مسئله را چندین بار در کمیته‌ی پزشکی مطرح کرده بود و از بی‌توجهی همکارانش به آن سخت رنجیده بود. خانم شورت‌هاوس باید خارج از دید دیگران می‌ماند و ترغیب می‌شد که سرش به کار خودش باشد نه اینکه اجازه داشته باشد دور بچرخد و با بیماران غیبت این‌وآن را بکند. دوشیزه بلام که بیش از اندازه با سایر کارکنان درمانگاه جدی برخورد می‌کرد، هیچ تمایلی به ادب‌کردن خانم شورت‌هاوس نداشت. همه می‌دانند که پیدا کردن خدمتکار خوب چه کار سختی است، اما مدیری که کارش را بلد باشد بالاخره به‌نحوی یکی را استخدام می‌کند. به‌هرحال، انفعال هیچ مشکلی را حل نمی‌کرد، اما باگلی را نمی‌شد به شکایت از خانم شورت‌هاوس ترغیب کرد و بلام هم هیچ‌وقت ایرادی از کار باگلی نمی‌گرفت. زن بیچاره احتمالاً عاشقش بود. این باگلی بود که بایستی با قاطعیت برخورد می‌کرد اما او به‌جای آن با روپوش سفیدی که به‌طرز مضحکی دراز بود و او را شبیه دندان‌پزشکی در جه‌دو نشان می‌داد در درمانگاه این‌ور و آن‌ور می‌رفت. این مردک واقعاً هیچ نمی‌دانست که یک درمانگاه روان‌کاوی با چه شأنی باید اداره شود.

عمیقه. جلسه‌ی ماه ژوئن رو خاطرتون هست؟ به نظرم مسائل خیلی اساسی‌ای اون روز مطرح شد.»

روان‌کاوش جلسه‌ای را که او اشاره می‌کرد به خاطر نیاورد، اما برایش مهم نبود. مسائل اساسی آقای برج همیشه آن قدر نزدیک به سطح بود که می‌شد به عیان شدنش اطمینان داشت. آرامشی وصف‌نشده‌ی برقرار شد. دکتر استاینر در دفترش خط‌خطی‌هایی کرد، خط‌خطی‌هایش برایش جذاب و مهم بود. دفترچه را وارونه گرفت تا دوباره آن‌ها را نگاه کند و لحظه‌ای بیشتر غرق افکار خودش شد تا ناخودآگاه بیماراش. ناگهان صدای دیگری از بیرون نظرش را جلب کرد؛ صدا اول کم بود و بعد بلندتر شد. زنی داشت فریاد می‌زد. صدای هولناکی بود، بلند، کشار و کاملاً وحشیانه. تأثیرش روی دکتر استاینر به طرز عجیبی ناخوشایند بود. او ذاتاً بزدل و به شدت عصبی بود. با اینکه شغلش گاه‌وبی‌گاه او را درگیر بحران‌های عاطفی می‌کرد، دورزدن موقعیت‌های اضطراری برایش راحت‌تر از روبه‌رو شدن با آن‌ها بود. ناگهان ترسش تبدیل به خشم شدیدی شد و از سر حیرت فریادزنان از روی صندلی اش جست.

«وای این یکی دیگه فاجعه است! پس دوشیزه بلام کجاست؟ کسی اینجا پاسخگو نیست؟»

آقای برج مثل عروسک فنی از جا پرید و سر جایش نشست، صدایش را نیم پرده پایین‌تر آورد و پرسید: «چه خبر شده؟»

«هیچی، هیچی. یه خانمی حمله‌ی عصبی کرده، همین.» و امر کرد: «همین جا باشید. الان برمی‌گردم.»

آقای برج دوباره افتاد روی تخت، اما چشم و گوشش را به در دوخته بود. دکتر استاینر رفت توی راهرو.

گروه کوچکی فوری به سمت او چرخیدند. جنیفر پریدی، ماشین‌نویس تازه‌کار، به پیتر نیگل، یکی از نگهبان‌ها، چسبیده بود و او گیج و با ترحمی همراه شرم دست روی شانه‌های دختر گذاشته بود. خانم شورت‌هاوس هم با آن‌ها بود. فریاد دخترک به ناله‌هایی خفیف فروکش کرده بود، اما هنوز بدنش می‌لرزید و

رنگش مثل مرده‌ها پریده بود.

دکتر استاینر با لحن تندی پرسید: «مشکل چیه؟ چه‌ش شده؟»

پیش از آنکه کسی فرصت پاسخ پیدا کند، در اتاق ای‌سی‌تی باز شد و دکتر باگلی و پشت سرش، خواهر امبروز و دکتر مری اینگرام، متخصص بیهوشی دکتر باگلی، بیرون آمدند. راهرو یک‌مرتبه شلوغ شد. دکتر باگلی با ملایمت گفت: «آروم باش، آفرین دختر خوب. رعایت کن اینجا بیمارستانه.» و بعد رو کرد به پیتر نیگل و با صدای آرام‌تری پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

به نظر می‌رسید نیگل می‌خواهد چیزی بگوید که ناگهان دوشیزه پریدی به خودش آمد. انگار که از شوک درآمده باشد، رو کرد به دکتر باگلی و با صدای واضحی گفت: «دوشیزه بلام! اون مرده! یه نفر کشته‌ش. توی اتاق بایگانی زیرزمینه، به قتل رسیده. من پیداش کردم. اینید کشته شده!»

او همچنان به نیگل چسبیده بود و دوباره زد زیر گریه، اما این بار آرام‌تر و لرزش شدیدش هم قطع شده بود. دکتر باگلی به نگهبان گفت: «بیرش اتاق درمان. بذار دراز بکشه. یه نوشیدنی هم بهش بده. این هم کلید. من الان برمی‌گردم.» او به سمت پله‌های زیرزمین راه افتاد و باقی جمعیت هم دخترک را گذاشتند پیش نیگل تا از او مراقبت کند و همین‌طور که با آرنج راهشان را باز می‌کردند دنبال دکتر باگلی راه افتادند. زیرزمین استین کاملاً روشن بود. تمام اتاق‌ها اشغال بود؛ مثل بیشتر درمانگاه‌های روان‌درمانی که همیشه جا کم دارند. آنجا پایین پله‌ها، جز موتورخانه، اتاق خطوط تلفن، اتاق استراحت نگهبانی، بخش هنردرمانی، انبار پرونده‌های پزشکی و در قسمت جلویی ساختمان، یک اتاق درمان برای بیماران تحت درمان ال‌اس‌دی^۱ هم بود. همین‌که گروه کوچک به انتهای راه‌پله رسید، در اتاق باز شد و پرستار بلام، دخترعموی دوشیزه بلام، نگاهی به بیرون انداخت. شبحی بود سایه‌وار در لباس کار سفید که بر پس‌زمینه‌ی تاریک اتاق پشت سرش نقش بسته بود. صدای آرام و متعجبش

۱. با نام شیمیایی lysergic acid diethylamide از روان‌گردان‌های قوی است که مصارف درمانی نیز دارد.

به سمت پایین راهرو که آن‌ها ایستاده بودند روان شد: «چیزی شده؟ چند دقیقه پیش فکر کنم صدای جیغ شنیدم.»
خواهر امروز محکم و کمی تند گفت: «چیزی نشده پرستار. برگرد پیش مریضت.»
شمایل سفید ناپدید و در بسته شد.

خواهر امروز به سمت خانم شورت‌هاوس برگشت و گفت: «شما هم اینجا کاری نداری خانم شورت‌هاوس. لطفاً برگرد بالا. شاید خانم پریدی به فنجون چای بخواد.»

خانم شورت‌هاوس با نافرمانی زیر لب غرولندی کرد و بی‌میل راهش را کشید و رفت. سه دکتر همراه خواهر امروز که پشت سرشان بود راهشان را ادامه دادند. اتاق بایگانی سمت راست بود، بین اتاق استراحت نگهبانی و بخش هنردرمانی. در نیمه‌باز بود و چراغ هم روشن.

دکتر استاینر که به طرزی غیرعادی توجهش به هر چیز جزئی و کوچکی جلب شده بود متوجه شد که کلید توی قفل است. هیچ‌کس آن اطراف نبود. قفسه‌های فلزی تا سقف رفته و پُر بودند از پوشه‌های کاغذی به هم فشرده‌شده و در زاویه‌ی سمت راست در چندین راهروی باریک درست شده بود که هرکدام با لامپ مهتابی روشن می‌شد. چهار پنجره‌ی بلند با قفسه‌ها مسدود و از فضا جدا شده بودند؛ اتاق کوچکی بود که هوا در آن جریان نداشت و به ندرت کسی سراغش می‌آمد یا گردگیری می‌شد. گروه کوچک راهشان را به داخل اولین راهرو باز کردند و به سمت چپ پیچیدند؛ آنجا فضای کوچک بی‌پنجره‌ای بود، هیچ قفسه‌ای نداشت و تنها مبلمانش یک میز و صندلی بود که می‌شد بی‌آنکه نیاز به خارج کردن پرونده‌ها باشد، مدارک را برای تشکیل پرونده طبقه‌بندی کرد یا از اطلاعاتی که در یادداشت‌ها بود نسخه برداشت. این سمت به هم ریخته بود. صندلی برگشته بود. پرونده‌ها روی زمین افتاده بود. بعضی‌ها جلدشان جدا شده و صفحاتشان پاره شده بود، باقی‌شان لایه‌لایه نامرتب و به هم ریخته در فضای میان قفسه‌ها ریخته بود. طبقه‌ها آن قدر نازک بودند که آدم باورش نمی‌شد بتوانند وزن آن‌ها را تحمل کنند. در

میان این آشفتگی، جسم بی‌جان اینید بلام، همچون اوفلیایی^۱ فربه و بی‌تناسب بر موج کاغذها سوار بود و مجسمه‌ای سنگین و بدقواره که از چوب تراشیده شده بود روی سینه‌اش قرار داشت. دستانش زیر مجسمه تا شده بود، جسم بی‌جان انگار هجو شمایل مادری بود که به سیاقی آیینی فرزندش را روی سینه خوابانده باشد. هیچ شکی نبود که مرده. دکتر استاینر حتی وسط آن همه ترس و انزجاری که دچارش شده بود، نتوانست از خیر تشخیص نهایی بگذرد و همین‌طور که به مجسمه‌ی چوبی چشم دوخته بود، گفت: «تیپت! این مجسمه‌ی تیپته! این همون مجسمه‌ی کنده‌کاریشه که خیلی بهش می‌نازه. کجاست؟ باگلی اون بیمار توست! بهتره خودت به این اوضاع رسیدگی کنی!»

او با بی‌تابی نگاهی به اطراف انداخت، انگار انتظار داشت تیپت ناگهان آنجا ظاهر شود و با دستانی به‌هواب‌راخته و آماده برای ضربه‌زدن، خوی وحشیانه‌اش را به نمایش بگذارد.

دکتر باگلی همان‌طور که کنار جسد زانو زده بود، آهسته گفت: «تیپت امروز عصر اینجا نبوده.»

دکتر استاینر علیه این خیره‌سری فریادش درآمد: «اما اون همیشه جمعه‌ها اینجاست! اینم مجسمه‌ی اونه! سلاح هم همین بوده!»

دکتر باگلی با احتیاط پلک چشم چپ دوشیزه بلام را با انگشت شست بالا کشید و بی‌آنکه برگردد و به بالا نگاه کند، گفت: «صبح یه تماس از بیمارستان سنت‌لوک داشتیم. تشخیص دادن که تیپت سینه‌پهلوی گرفته، فکر کنم دوشنبه‌ی پیش. به‌رحال امروز بعدازظهر اینجا نبوده.» و ناگهان با تعجب فریاد زد. خانم‌ها به سمت جسد خم شدند. دکتر استاینر که نتوانسته بود خودش را راضی به تماشای معاینه کند صدای او را شنید که گفت: «مجروح هم شده! با یه مغار سیاه. این‌طور که معلومه درست فرو شده تو قلبش. این یکی از مغارهای نیگل نیست خواهر؟» چند ثانیه سکوت حکم‌فرما شد و بعد دکتر استاینر صدای خواهر را شنید: «خیلی شبیهش دکتر. البته همه‌ی ابزارهای نیگل دسته‌شون سیاهه.» و بعد با

حالت تدافعی حرفش را ادامه داد: «جای اون‌ها توی اتاق استراحت نگهبانیه. هرکسی ممکنه اون‌ها رو برداشته باشه.»

بعد صدایی آمد که انگار دکتر باگلی پا شد روی پاهایش ایستاد، اما هنوز داشت به جسد نگاه می‌کرد و گفت: «ظاهراً که یکی برش داشته.» و پی حرفش را گرفت: «خواهر می‌شه دم در به کالی زنگ بزنی؟ چیزی بهش نگو، فقط بگو هیچ‌کس رو پذیرش نمی‌کنیم و هیچ‌کس هم از ساختمان خارج نشه، حتی بیمارها. بعد دکتر اتریج رو پیدا کن و ازش خواهش کن بیاد پایین. فکر کنم توی اتاق مشاوره‌ی خودش باشه.»

دکتر اینگرام با حالتی عصبی و چهره‌ای صورتی‌رنگ که حالا مثل صورت خرگوش‌های آنگورا سرخ‌تر هم شده بود، گفت: «نباید به پلیس زنگ بزنییم؟» فقط در شرایط بحرانی نبود که آدم متوجه حضور دکتر اینگرام نمی‌شد. دکتر باگلی با چشمانی خالی زل زد به او، انگار لحظه‌ای اصلاً فراموش کرد او هم آنجاست و گفت: «منتظر می‌مونیم رئیس درمانگاه بیاد.»

خواهر امبروز با یک ملافه‌ی آهارخورده که خش‌خش می‌کرد ناپدید شد. نزدیک‌ترین تلفن درست بیرون در اتاق بایگانی بود، اما اتاق بایگانی با چند ردیف روزنامه عایق شده بود تا صدای بیرون داخل نیاید. دکتر استاینر گوش‌هایش را تیز کرد تا شاید صدای بلندکردن گوشی تلفن یا صدای خواهر را از دور بشنود. خودش را مجبور کرد تا یک بار دیگر نگاهی به جسد دوشیزه بلام بیندازد. دوشیزه بلام همان وقت هم که زنده بود، برای استاینر احترام و جذابیتی نداشت، حالا که مرگ هم برایش عزتی نگذاشته بود. طاق‌باز دراز کشیده بود، زانوهایش خم بود و از هم جدا افتاده و زیردامنی پشمی صورتی‌رنگش به‌وضوح دیده می‌شد که به‌مراتب شرم‌آورتر از تن عریان به نظر می‌رسید. صورت گوستالو و گردش کامل در آرامش بود. دو بافه‌ی کلفت مو که آن‌ها را روی پیشانی به هم پیچیده بود دست‌نخورده مانده بود. البته هیچ‌وقت چیزی حالت موهای دمه‌ی دوشیزه بلام را به هم نمی‌زد. دکتر استاینر یاد خیال‌پردازی‌های یواشکی خودش افتاد؛ قبل‌ها فکر می‌کرد این بافه‌های بی‌روح و ضخیم مو

ماده‌ی مرمری ترشح می‌کنند که آن‌ها را بدون تغییر و ابدی آنجا نگه می‌دارد، درست مثل ابروهای آرامش. دکتر استاینر که او را بی‌دفاع و گرفتار بی‌آبرویی مرگ می‌دید، سعی کرد دلش برای او بسوزد و البته می‌دانست که او پیش از اینکه بمیرد حساسی ترسیده، اما تنها چیزی که در خودش پیدا می‌کرد انزجار بود. نمی‌شد نسبت به چیزی به این مضحکی، هولناکی و قبیحی احساس دل‌سوزی کرد. کلمه‌ی زشت آخری ناخواسته در ذهنش چرخید. قبیح! ناگهان احساس کرد باید هرچه سریع‌تر دامنش را پایین بکشد، آن صورت پُف‌کرده و رقت‌انگیز را ببوشاند و عینکی را که از روی بینی سُر خورده و یک‌وری روی گوشِ چپ آویزان بود جابه‌جا کند. چشمان دوشیزه بلام نیمه‌باز بود، دهان کوچکش انگار در آخرین لحظات در نارضایتی از چیزی خجالت‌آور و ناشایست به هم فشرده شده بود. دکتر استاینر با این نگاه بیگانه نبود: وقتی دوشیزه بلام زنده بود، بارها این نگاه را در چهره‌اش دیده بود. فکر کرد: «قیافه‌اش طوری است که انگار یکی از رسیده‌های مخارج سفرم را جلویش گذاشته‌اند.»

ناگهان احساس کرد اگر نخندد می‌ترکد. خنده بی‌اراده از درونش فوران می‌کرد. یادش آمد که این احساس نیاز شدید به خنده از سر یکه‌خوردن و عصبيت است، اما فهمیدن این موضوع کمکی به مهارکردنش نمی‌کرد. ناچار، پشتش را به همکارانش کرد و کوشید به خودش مسلط شود، به لبه‌ی یکی از قفسه‌ها چنگ زد و پیشانی‌اش را به فلز سرد آن چسباند و فشار داد تا کمکش کند. دهان و بینی‌اش پُر شد از بوی کهنگی پرونده‌ها.

او متوجه برگشتن خواهر امبروز نشده بود، اما یک‌مرتبه صدای او را شنید که گفت: «دکتر اتریج داره می‌آد پایین. کالی دم دره، من بهش گفتم که هیچ‌کس نباید بیرون بره. دکتر استاینر مرخص شما داره کم‌کم الم‌شنگه به پا می‌کنه.» دکتر استاینر که نیاز به تصمیم‌گیری او را به خودش آورده بود فکر کرد: «شاید بهتر است بروم بالا پیشش.»

حس می‌کرد مهم است که وقتی رئیس درمانگاه می‌رسد او هم همراه بقیه آنجا باشد. عاقلانه این بود که حواسش باشد اتفاق یا حرف مهمی از دید او

می خواهد صلیب بکشد.

«کار کی بوده؟ نکنه کار تیپت پیر بیچاره باشه؟ صددرصد این مجسمه‌ی اونه.»

«بله، اما اون اینجا نیست. سینه‌پهلوی گرفته و توی سنت لوکه.»

«خدای من! پس کار کیه؟»

این بار نزدیک دکتر باگلی شد و دیگر از هم دور نشدند. دکتر اتریچ این پا آن پا کرد.

«حرف شما درسته قطعاً. اون مرده. ظاهراً اول از هوش رفته و بعد هم اون رو فروکردن تو قلبش. من می‌رم بالا به پلیس زنگ بزنم و به بقیه خبر بدم. بهتره همه رو به جا جمع کنیم. بعد ما سه نفر کل ساختمان رو بگردیم. البته نباید به چیزی دست بزنیم.»

دکتر استاینر جرئت نکرد به چشمان دکتر باگلی نگاه کند. دکتر اتریچ در نقش یک مدیر قدر و خونسرد، هیچ‌وقت او را خیلی جدی نمی‌گرفت و حدسش این بود که باگلی هم چنین حسی دارد.

ناگهان صدای پایایی شنیدند، دوشیزه روت کتل، مددکار ارشد روان‌پزشکی، از پشت قفسه‌های بایگانی ظاهر شد و نگاه سرسری و کوتاهی به آن‌ها انداخت. با صدای ذوق‌زده‌ای گفت: «آه اینجایید، رئیس!» (دکتر استاینر فکر کرد: «او تنها کارمند آنجاست که آن لقب مسخره را به دکتر اتریچ داده و خدا می‌داند چرا. این کار باعث می‌شد فضای آنجا به فضای مراکز طب طبیعی و این جور چیزها تقلیل داده شود.»)

«کالی به من گفت شما این پایینید. امیدوارم سرتون شلوغ نباشه؟ خیلی نگرانم، نمی‌خوام مشکل درست کنم، اما واقعاً اوضاع بده! دوشیزه بلام برای ساعت ده دوشنبه به یه مریض وقت داده. من تازه وقت ملاقات رو توی دفترم دیدم، در این باره هیچ مشورتی با من نکردن. می‌دونه که من همیشه اون ساعت خانم و آقای وریکر رو می‌بینم. متأسفانه احساس می‌کنم کاملاً عمده‌یه. می‌دونین رئیس، به یه نفر باید بگین درمورد کارهای دوشیزه بلام یه اقدامی بکنه.»

پنهان نماند. از طرف دیگر خیلی هم مشتاق نبود کنار جسد منتظر باشد. اتاق بایگانی که به قدر یک اتاق جراحی روشن بود، فضای گرفته‌ای داشت و زیادی هم گرمش کرده بودند. احساس می‌کرد حیوانی است که در قفس گیرافتاده. انگار طبقات انباشته و سنگین اتاق به او فشار می‌آورد و چشمانش را دوباره به سمت آن جسم ورم‌کرده بر زیرتابوتی کاغذی‌اش می‌کشاند.

تصمیمش را گرفت و گفت: «همین جا می‌مونم. آقای برج هم باید مثل بقیه منتظر بمونه.»

آن‌ها بی‌آنکه حرفی بزنند، کنار هم ایستاده بودند. دکتر استاینر به خواهر امروز نگاه کرد. صورتش سفید شده بود، اما جز آن، آرام و در ظاهر بی‌حرکت با قامت کوتاه و استوارش ایستاده بود و پنجه‌هایش را که شل درهم گره کرده بود روی دامن گرفته بود. حتماً در این نزدیک به چهل سال پرستاری دفعات بی‌شماری این‌طور محترمانه کنار بستر بیماری به انتظار دستوره‌های پزشک ایستاده بود. دکتر باگلی پاکت سیگارش را درآورد، انگار که از دیدن پاکت در دستانش تعجب کرده باشد، لحظه‌ای به آن خیره شد و بعد آن را در جیب دیگرش گذاشت. دکتر اینگرام هم به نظر می‌آمد آرام و بی‌صدا گریه می‌کند. البته دکتر استاینر حس کرد یک بار صدایش را شنیده که زیر لب با خودش گفته: «زن بیچاره. زن بیچاره!»

چند لحظه بعد صدای پای چند نفر را شنیدند. رئیس درمانگاه با فردریکا ساکسون، روان‌شناس ارشد درمانگاه، به آن‌ها پیوست. دکتر اتریچ کنار جسد زانو زد. دوشیزه بلام را لمس نکرد، ولی صورتش را چنان نزدیکش کرد که انگار داشت او را می‌بوسید. نگاهی که دوشیزه ساکسون به دکتر باگلی انداخت، حرکت ناخودآگاه آن دو به سمت هم و پس‌کشیدن فوری‌شان، از چشمان تیزبین دکتر استاینر دور نماند.

دوشیزه ساکسون با صدای آهسته پرسید: «چی شده؟ مرده؟»

لحن باگلی کاملاً معمولی بود: «بله. به قتل رسیده انگار.»

دوشیزه ساکسون ناگهان تکانی به خودش داد. دکتر استاینر گمان کرد



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.